



سفری در قابستان

نوشته فرانس برلینر
نقاشی از اینگرید وانگ نیمان
ترجمه خسرو شهریار



سفری در تابستان

برای گروه‌های سنی «ب» و «ج»

نوشته فرانتس برلینر

ترجمه خسرو شهریاری

نقاشی از اینگرید وانگ نیمان



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

تهران، خیابان استاد مطهری، خیابان فجر، شماره ۳۷

نام کتاب: سفری در تابستان

نویسنده: فرانتس برلینر

ترجمه: خسرو شهریاری

نقاشی از اینگرید وانگ نیمان

چاپ اول، آبان ۱۳۶۳ - تعداد ۲۰۰۰۰ نسخه

چاپ دوم خرداد ۱۳۶۵

تعداد ۲۰۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است.

تلفن مرکز پخش ۸۲۶۳۲۸

چاپ پدیدده

www.adabestanekave.com



سفری در تابستان



به نام خدا

«نوکا» و «ناجا» پسر و دختر کوچولوی اسکیمو، در ساحل دور افتاده دریا زندگی می کنند، جایی که به آن می گویند «سرزمین مردم». تابستانها در این سرزمین، دریا تا چشم کار می کند، آبی آبی است. بچه ها فکر می کنند سرزمین آنها مرکز دنیا است.



آنها می دانند که آن دور دورها سرزمینهای دیگری هم هست؛ اما چیزهای زیادی درباره آنجاها نمی دانند. آنها نمی دانند که آیا موجودهایی که در آن سرزمینها زندگی می کنند مانند آنها هستند؟ آیا مانند آنها پدر و مادر دارند، مانند آنها می خوابند - و وقتی می خوابند خُر خُر می کنند؟ آیا دو تا چشم دارند، حرف می زنند یا مثل سگها واق واق می کنند؟ و سرانجام آیا آنها هم مانند خودشان می خندند و گریه می کنند یا نه؟



زمستانها در قطب هوا آنقدر سرد است که اسکیموها راهرو خانه‌هاشان را خیلی کوچک و باریک می‌گیرند تا سرما به اتاقها نفوذ نکند. با چهار دست و پا باید از این راهرو بگذرند. خانواده روی کنده‌ای می‌خوابد که با پشم پوشیده شده است. رواندازشان از پوست خرس قطبی است و سوختشان برای پخت و پز و گرما از روغن خوک آبی.



خوردن ندارند. جایی هم نیست تا از آنجا بتوانند چیزی
بخرند.

زنهای اسکیمو از بچه‌ها نگهداری می‌کنند، پخت و پز
کار آنهاست و لباس هم می‌دوزند.
در تابستانها، تمام مردم، خانه‌های زمستانی‌شان را ترک
می‌کنند و با قایق به خانه‌های تابستانی نقل مکان
می‌کنند. تابستانها، زنها، در حالی که بچه‌هایشان را به
پشتشان بسته‌اند، به میوه چینی می‌روند.

هر روز صبح، مردها در قایق‌هایشان می‌نشینند و برای
شکار شیر آبی می‌روند. آنها گاهی هم شیرماهی،
خرس، روباه، خرگوش و پرنده شکار می‌کنند. در
فاصله دوری از این سرزمین، گاوهای بزرگ قطبی
زندگی می‌کنند.

اسکیموها بدون شکار گرسنه می‌مانند، چون چیزی برای



قطبی سفر می کنم و آنچنان گاو بزرگی شکار می کنم که تمام سگها هم برای کشیدن پوست آن کم باشد و تمام مردم برای آوردن گوشت آن گاو ناچار شوند به من کمک کنند.»

نوکا با پوزخند گفت: «اما من دلم می خواهد سوار یک سورتمه شوم و به طرف دریای بزرگ برانم، و از آنجا با قایق به طرف دوستانها سفر کنم. از کوهها و درهها بگذرم و به سرزمین گاوهای قطبی برسم. می گویند این سفر دو سال طول می کشد. در سرزمین گاوهای قطبی آنقدر گاو زیاد است که وقتی تعدادی از آنها سرگرم چریدنند بقیه باید منتظر بمانند تا جا برایشان باز شود.

یک روز بچه ها داشتند از این حرف می زدند که وقتی بزرگ شدند چه کار می کنند. یکی از بچه ها گفت: «من دلم می خواهد یک شکارچی بشوم، با قایقم به آن دور دورها بروم و آنقدر شیر آبی شکار کنم که برای خوراک تمام زمستان خانواده کافی باشد.»

یکی دیگر از بچه ها گفت: «فقط شیر آبی شکار می کنی؟ پس بگذار من بگویم. من وقتی به شکار بروم آنقدر پوست خرس با خودم خواهم آورد که برای آماده کردنشان پنج نفر هم کم باشد.»

سومی گفت: «شماها فقط شیر آبی و خرس شکار می کنید؟ من وقتی بزرگ شوم به سرزمین گاوهای

آنوقت با آنهمه گاو خودتان حدس بزنید چه کارها که
می‌کنم.»

ناجا گفت: «در این سفر، مرا هم با خودت می‌بری؟»





آخرین پسر بچه گفت: «شماها که همه‌اش در فکر شکار کردید. اصلاً شما چیزی که به بزرگی یک کوه یخی است و نامش کشتی است به گوشتان خورده است؟ من شنیده‌ام روی این کشتی دکل‌های بزرگی است و بر روی دکلها بادبانهای بسیار بزرگ. وقتی من بزرگ شوم دلم می‌خواهد ناخدای یک کشتی بشوم. کشتی بزرگی که قایقهای شما در برابر آنها مانند یک ماهی کوچک است.»

ناجا گفت: «روزی که تو ناخدای کشتی شوی من روی کوه پرندگان دارم تخم پرنده جمع می‌کنم. چقدر تماشایی می‌شود اگر تخم پرنده‌ای را روی سرت پرت کنم و تخم روی سر ناخدا بشکند!»

در زمستانهای طولانی قطبی، همه جای «سرزمین مردم» را برف سنگینی می‌پوشاند. شب و روز تاریک است، اما ستاره‌ها می‌درخشند و بیشتر وقتها ماه خیلی خیلی بزرگی همه جا را روشن کرده است. نوکا و ناجا خیال می‌کنند که خورشید تمام زمستانها می‌میرد و در بهار دوباره دنیا می‌آید.





نوکا و ناچا سورتمه کوچکی دارند که سگشان آگسوت
آن را می کشد. آنها، زمستانها در برف بازی می کنند و
انتظار بهار و روشنی و گرما را می کشند.

بهار برفها آب می شود، یخهای روی دریا کم کم
می شکند، گیاهها و حیوانها از خواب زمستانی بیدار
می شوند و پرنده ها دسته دسته از سمت جنوب، پیدایشان
می شود. مردم که بهار را احساس کرده اند، خودشان را
برای یک سفر تابستانی آماده می کنند.

تابستانها، ساحل دریا پر از سر و صدای بچه هاست.
بچه ها روی یخهای شناور بازی می کنند و از روی این
یخ به روی آن یکی می پرند.



یخهای شناور و با یخها روی آب رفتن کار همیشگی شان بود. انگار موجودهای دریا مانند بچه‌ها، از بهار جان تازه‌ای گرفته بودند. آن دور دست یخ بزرگ شناوری بود که از ساحل دورتر و دورتر می‌شد. آنها پیش از آن که یخ دور دور شود قرار گذاشتند تا دوتایی خود را به روی آن برسانند. آنها بی خیال یخها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتند و روی یخ شناور

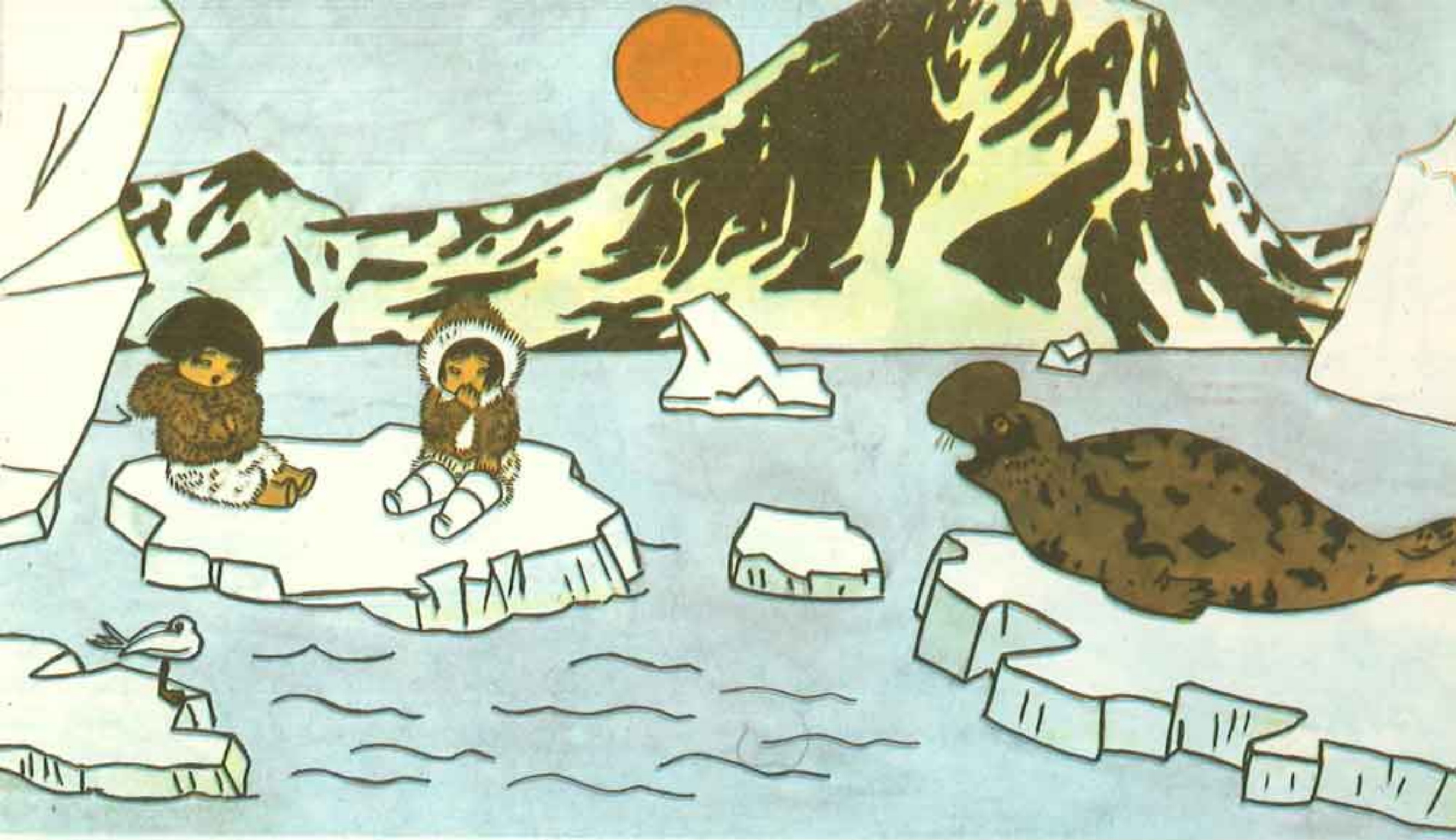
یک روز تابستان، وقتی یخهای روی دریا شکست، نوکا و ناجا هم مانند بچه‌های دیگر، روی یخهای شناور به بازی کردن سرگرم شدند. آب مانند همیشه آبی آبی بود. بچه‌ها روی یخهای شناور خواب سفرهای دور را می‌دیدند. پریدن روی



تا صدای آنها را بشنود و یا حتی آنها را ببیند. آنها چاره‌ای نداشتند جز آن که همان جا روی یخ شناور بمانند و با آن به هر کجا که رفت، بروند. مرغهای دریایی صدای داد و فریاد آنها را می‌شنیدند و دور و بر، شیرهای آبی، بی‌خیال آنها را می‌پاییدند. انگار این شیرهای چاق تپلی از سر و صدا و داد و فریاد بچه‌ها متعجب بودند. یخ شناور آنها را با خود می‌برد.

بزرگ، که حالا دیگر از ساحل دور شده بود پریدند. یخ رفت و رفت و آنها یک وقت متوجه ساحل شدند که بازگشت به ساحل ناممکن بود. حالا دیگر یخ شناور در میان آب بسرعت پیش می‌رفت.

ناجا که می‌دید راه برگشتی نیست به گریه افتاد و نوکا شروع به فریاد زدن کرد. اما، هیچ کس آن دور و بر نبود.



روز گذشت. خورشید سرخ رنگ شد و پشت کوهی خود
را پنهان کرد. شب شد. صدای شیر آبی بزرگی، از
روی یک یخ شناور همه جا پیچید. شیر آبی،
آنوقت شب صدای ترسناکی داشت. نوکا و نا جا امیدوار
بودند که این صدای ترسناک، لالایی شیر آبی برای
بچه هایش باشد.



بچه‌ها خیلی خوشحال شدند وقتی هوا روشن شد و آنها دوباره توانستند همه‌جا را ببینند. با روشن شدن هوا ترسشان هم ریخت. گرسنه‌شان شده بود. در نزدیکی‌شان جزیره کوچکی سر از آب بیرون آورده بود که مرغابیهای شمالی روی آن نشسته بودند.

نوکا گفت: «آنجا را نگاه کن. روی آن خشکی لانه مرغابیها را می بینی؟»

نوکا و ناجا به خشکی پریدند. ناجا دستش را دراز کرد تا یک تخم مرغابی بردارد. مرغابی چنان به او حمله برد که ناجا دستش را بی معطلی پس کشید و عقب رفت. او دیگر جرأت نکرد به تخمها نزدیک شود. آنها روی یخ شناورشان برگشتند.

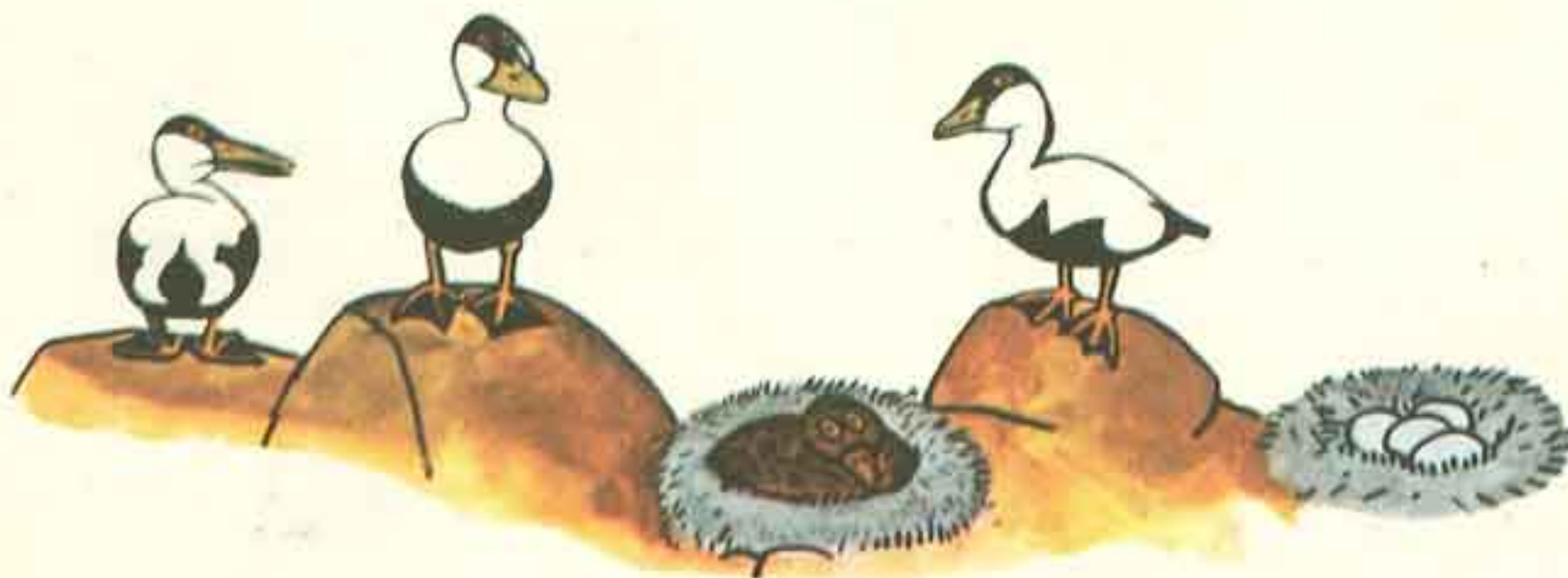
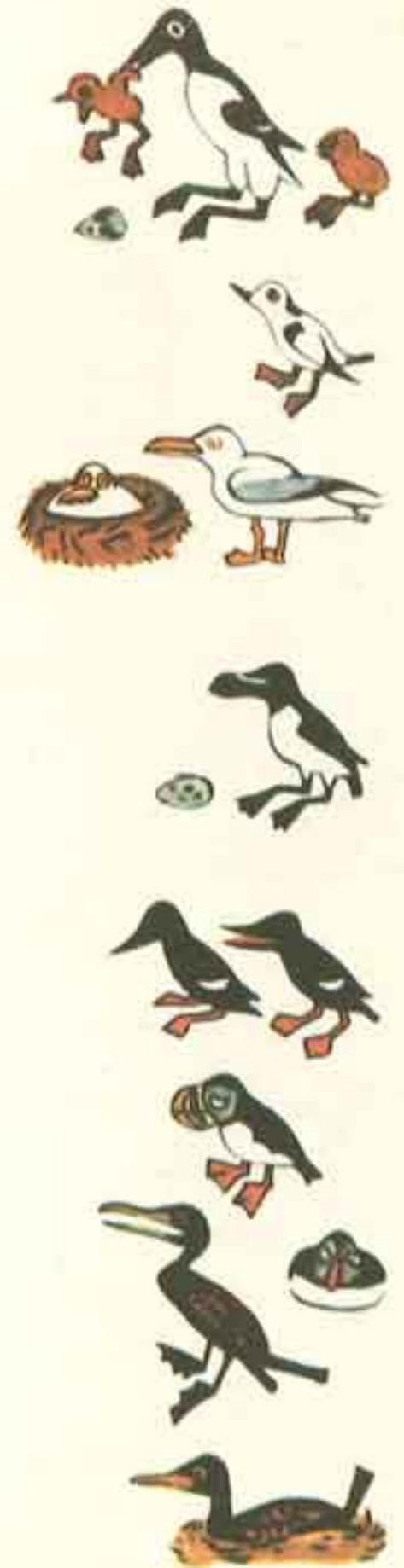
ناجا در حالی که به کوه نزدیکشان اشاره می کرد گفت: «ما باید هرطور شده خودمان را به آن کوه برسانیم. آنجا پراز پرنده و تخم پرنده است.»
انگار باد و موجهای دریا حرفهای آنها را شنیدند چون کمی بعد، نزدیک کوه رسیدند. آنها خود را به تخته سنگی آویزان کردند و با دست و پا از کوه بالا رفتند.

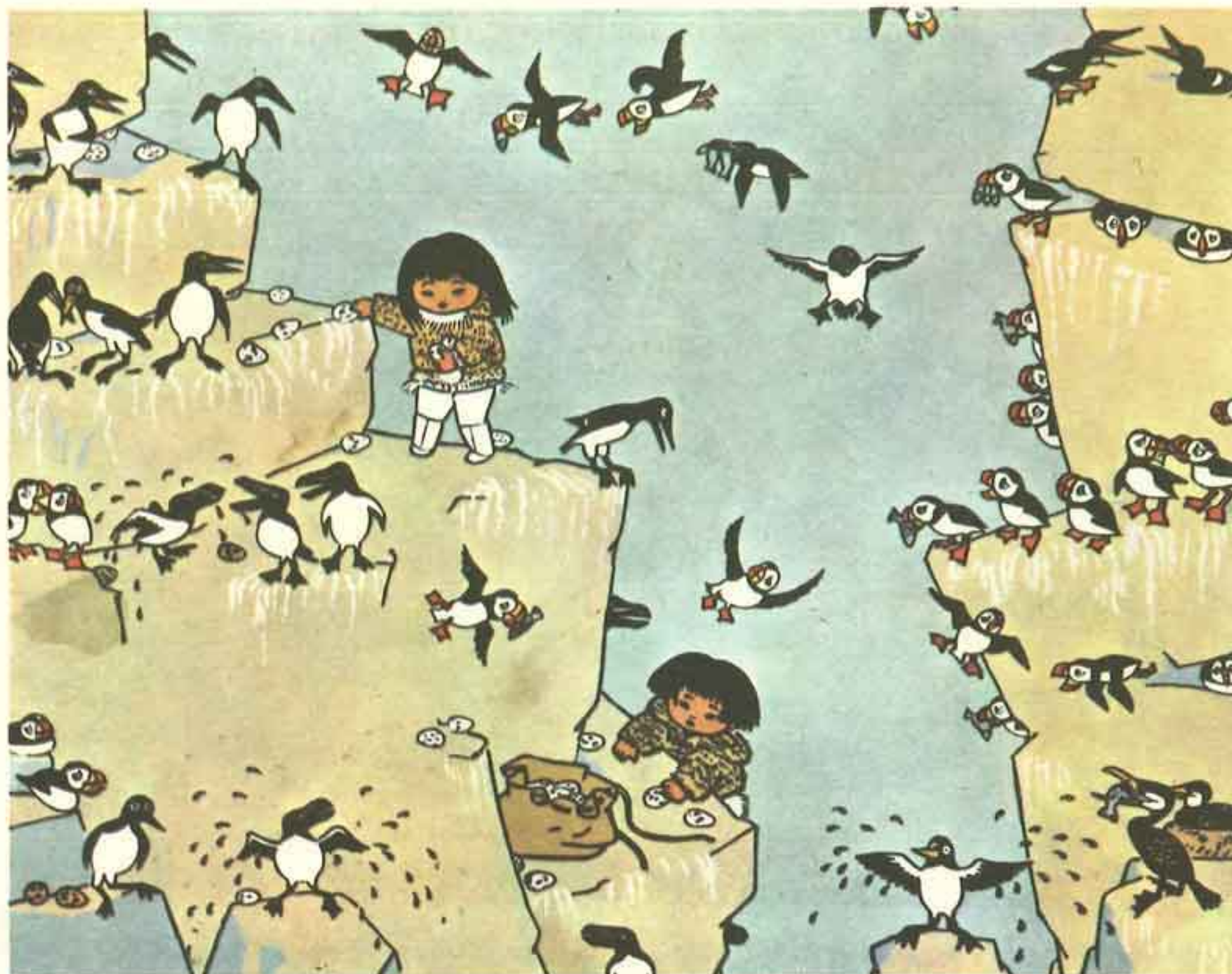


کوه پر از پرنده بود، هزارها هزار پرنده؛ از همه نوع، همه رنگ، همه شکل. انگار کوه تا آسمان رفته بود. پرندگان همه جای آن تخم گذاشته بودند. یک پنگوئن آب را از پرهایش می تکاند. پنگوئن داشت ماهی می گرفت. او وقتی برای ماهیگیری توی آب فرو می رفت بالهایش را مانند پارو به کار می برد، و خیلی خنده دار بود وقتی می خواست بپرد. نوکا و ناجا در آنجا، به اندازه کافی تخم پرنده پیدا می کردند تا بخورند و سیر شوند. دوباره سر حال آمده بودند.

نوکا گفت: «اگر ما همینجور تخم پرنده بخوریم، یک وقت دیدی شروع کردیم به درآوردن پر و بال، آنوقت می توانیم به هر جا که می خواهیم بپریم.»
 ناجا گفت: «بله، آن روز دیگر خودمان لحم می گذاریم و تخم پرنده های دیگر را نخواهیم خورد.»
 آنها هر دو به حرفهایشان خندیدند.

پرنده ها در آسمان صاف چرخ می زدند. آسمان آبی، پر





پرنده بود. آنها گاهی ساعتها می نشستند و پرواز پرنده‌ها را تماشا می کردند و به سر و صدایشان گوش می دادند.

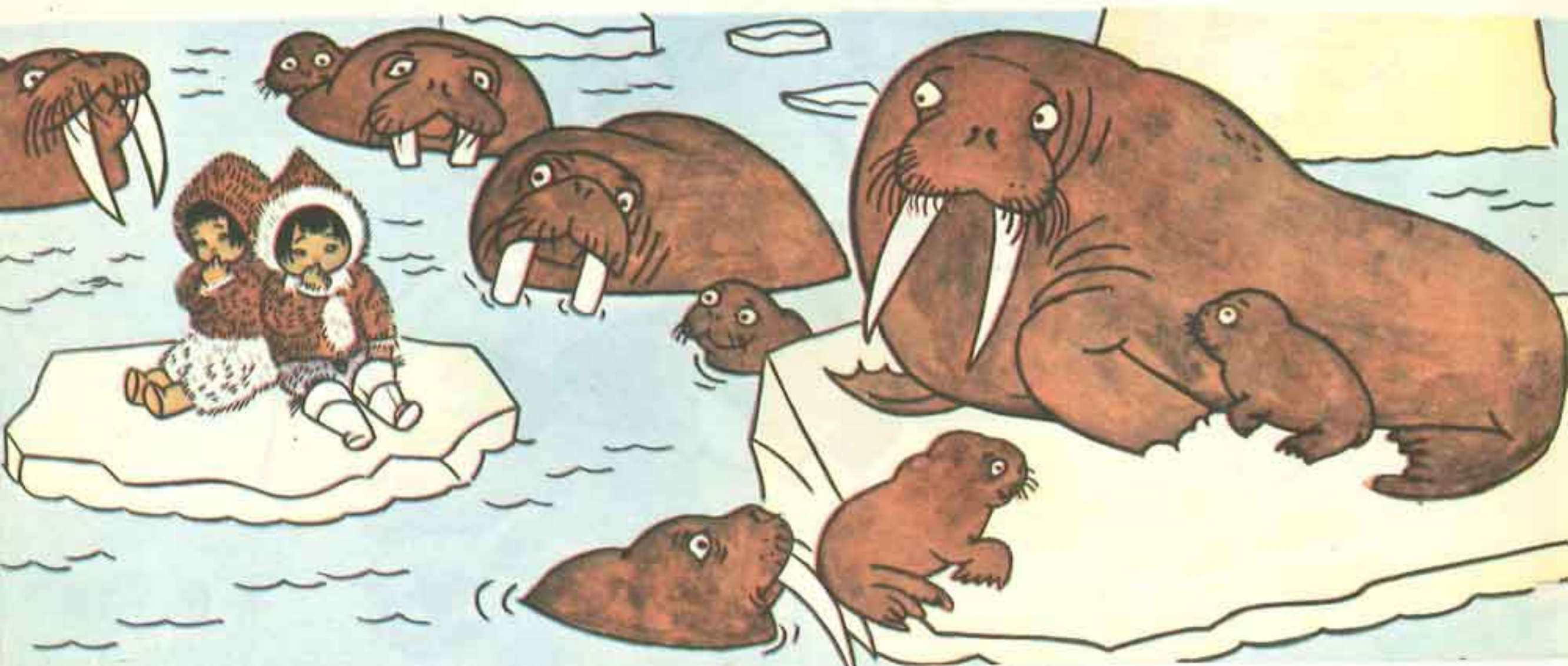
از سر و صدای آنها بود. همه جای کناره کوه را پرنده‌ها پر کرده بودند. تمام شکافها و برآمدگیهای کوه، پر از تخم



می خواستند به کوه برمی گشتند. یک شیر آبی که آنها را تماشا می کرد انگار توی فکر بود. انگار با خودش می گفت: «بچه های کوچولو، این روزها هوا خوب است؛ اما اگر هوا سرد شود چه خواهید کرد؟»

روزها گرم و شبها همه جا روشن بود. شیرهای آبی، با هم بازی می کردند و نوکا و ناجا هم از روی این یخ شناور به روی آن یخ شناور می پریدند و هر وقت

سرانجام روزی رسید که فصل تخم گذاری پرنده ها تمام شد و تخم پرنده ها هم جوجه شدند. بچه ها روی قطعه یخ برگشتند تا شاید آنها را به جایی برسانند. یخ شناور به میان یک گروه شیر آبی رسید. همه جا پر از سر و صدای آنها بود. شیرهای آبی مواظب بچه هایشان بودند. نوکا و ناجا به یاد پدر و مادرشان افتادند. دلشان برای آنها خیلی تنگ شده بود.





یک بچه شیر آبی روی توده‌ای یخ نشسته بود. بچه‌ها به طرفش رفتند تا او را بگیرند. به او نرسیده بودند که مادر بچه شیر آبی، از آب بیرون پرید. نوکا و ناچا از ترس فریاد کشیدند. آنها خیلی ترسیده بودند. انگار شیر آبی باخودش گفت: «بچه آدمهای شیطان، شماها تنها، میان این آبها چه می‌کنید؟ کس و کارت‌ان کجا هستند؟»

دیگر حساب روزها از دستشان بیرون رفته بود. روزهای اول امیدوار بودند که یک روز قایقی از آنطرفها بگذرد و آنها را پیدا کند. اما انگار دیگر کسی به فکر

شیر آبی توی آب پرید و با ماهیهایی که به دهان گرفته بود، برگشت. انگار ماهیها را برای بچه‌ها آورده بود.





شما یید؟ تمام مردم نگران شما هستند. آنها در پی شما، همه جا را زیر پا گذاشته اند. شماها چطور به اینجا آمدید؟»

ناحا که از دیدن آن دو مرد خوشحالی اش اندازه نداشت و دلتنگی از یادش رفته بود با غرور گفت: «داریم روی یخهای شناور دنیا را دور می زنیم!»



آنها نبود. انگار پدر و مادرشان هم آنها را فراموش کرده بودند. یک روز ناجا با یک بچه شیر آبی بازی می کرد که چیزی شبیه دو قایق از آن دور به چشمش خورد. نوکا را صدا زد. آنها که باور نمی کردند در آن دریای دور دیگر کسی آنها را پیدا کند با هم شروع به فریاد زدن کردند. صدای آنها در تمام دور و بر پیچید. مردانی که سوار قایقها بودند، اول خیال کردند این صدای بچه شیرماهیها است که بلند است؛ اما انگار صدای دو تا بچه آدم بود. مردها به طرف صداها پارو زدند. نزدیکتر که شدند بچه ها را شناختند. اینها نوکا و ناجا بودند که مدتها بود گم شده بودند. یکی از مردها که آنها را شناخته بود گفت: «باور کردنی نیست. این



حالا دوباره کنار پدر و مادرشان بودند. اما راستی راستی به جاهایی رفته بودند که پای هیچ کس به آنجا نرسیده بود. آن روز، آنها چیزهای زیادی داشتند تا برای بچه‌ها تعریف کنند. چیزهای زیادی در باره یخهای شناور، شیرهای آبی، پنگوئن‌ها، شیرماهیها، پرنده‌ها و خوشحالیشان وقتی که دوقایق را از دور دیده بودند. اما یک چیز از همه اینها شیرینتر بود. چیزی که هنوز باورش نمی‌کردند. می‌دانید آن چیز چه بود؟ آنها دوباره توی خانه خودشان بودند.

مردها همراه با نوکا و ناجا به طرف خانه‌های تابستانی، که خانواده به آنجا نقل مکان کرده بودند، پارو زدند. به ساحل که رسیدند بچه‌ها دوره‌شان کردند. در همین موقع برادر کوچکشان که آنها را از دور دیده بود به گریه افتاد. این شیرینترین موسیقی بود که نوکا و ناجا در تمام طول عمرشان شنیده بودند.







کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برای مخاطبهای زیر کتاب منتشر می کند:

۱. گروههای سنی کودکان و نوجوانان:

گروه الف: سالهای قبل از دبستان.

گروه ب: سالهای آغاز دبستان (کلاسهای اول، دوم، و سوم).

گروه ج: سالهای پایان دبستان (کلاسهای چهارم و پنجم).

گروه د: دوره راهنمایی.

گروه ه: سالهای دبیرستان.

۲. اولیای تربیتی کودکان و نوجوانان.

